

تهیه و ترتیب :

قادر یامان

به یاد عزیز نسین بزرگمرد طنز نویس جهان

طنز نویسی بدون شك یکی از مشكلترین رشته های ادبیات جهانیست که کمتر نویسندگان ای میتوانند در این راستا پیروزی های شایان بدست آرند. عزیز نسین نویسنده توانای ترکی که سالهای زیاد با قلم فرسایی هایش سلاح مبارزه علیه ظلم و استبداد را به سوی ظالمان و مستبدین نشانه گرفت . عزیز نسین با آثار جاودانی اش مرزها را درهم دریده ،وبه نویسندگان فرا ملیتی تبدیل شده است. اعتقاد وی بر این بود که انسان برای انسان آفریده شده و انسانها باید در هر جای سیاره ما چون اعضای يك اندام به درد و رنج یکدیگر برسند. او میگفت:

– برای من هیچ حد و مرزی متصور نیست و با قلم خود در هر جای دنیا مشکل و یا ناله ای از انسانها را بشنوم آنها را به قلم خواهم کشید و به گوش جهانیان خواهم رساند.

زنده گی نامه عزیز نسین بقلم خودش

– پدرم از دهکده انادولو بود و در ایام جوانی مجبور شد که عازم استامبول گردد و با مادرم که نیز از اهالی انادولو بود و گویا اینکه مجبور بودند تا برای بوجود آوردن من چنین راه دور و درازی را طی کنند، ازدواج میکنند از آنجاییکه انتخاب زمان در دست من نبود در بدترین زمان یعنی در یکی از خونین ترین روزهای جنگ اول جهانی، و باز هم چون انتخاب مکان نیز در دست من نبود لذا در یکی از محلات اعیان نشین استامبول دیده به دنیا گشودم . با این گفته ها نمیخواهم خود را آدمی بد شانس بشمارم بر عکس افتخار میکنم که در خانواده ای فقیر که

نود در صد ملت ما را تشکیل میدهند چشم دنیا گشودام. اسمم را که آنهم بدست خودم نبود نصرت گذاشتند و این کلمه در عربی کمک کننده معنی دارد و به اصطلاح من کمک کننده ای بودم که از طرف خداوند به پدر و مادرم ارزانی شده بودم و این اسم برای من اسم با مسمایی بود. در حالیکه پدر و مادرم امیدی به زنده بودن من و خودشان نداشتند، امیدشانرا به آن بالاها بسته بودند. همانطوریکه اسپارت ها عادت داشتند فرزند ضعیف شانرا بدست خود ازبین ببرند، اینکار را طبیعت در خانواده ما بدون دردمسری انجام میداد. چهار برادرم تاب گرسنگی و تشنگی را نیاوردند و یکی پس از دیگر به ابدیت پیوستند. حالا شما پی میبرید که من در زنده ماندن چقدر سخت جان بودم.

شما میتوانید به دیوانگی من وقتی پی ببرید که من در سن ده سالگی در کشوری مانند ترکیه شوق نویسنده گی ب سرم زد و خوشمزه این جاست که در تمام خانواده ای ماکسی که قادر به خواندن و نوشتن باشد وجود نداشت . زمانیکه پدرم از این امر خبر شد مانند دیگر پدران خیرخواه بمن گفت : پسرم از همین حالا کوشش کن که استعدادت را در راهی درستی بکار بیندازی که تا در آینده با آن يك لقمه ای بخور نمیری بدست آری اگر از من میشنوی نویسنده گی و شاعری را کنار بگذار که جز رنج کشیدن و محروم بودن از زنده گی چیزی دیگری در بر ندارد... بدبختی این بود که هنوز قلم بدست نگرفته بودم که مرا به مدرسه نظامی فرستادند . در تمام طول عمرم آنچه را که می خواستم انجام بدهم به آنها نرسیدم ، و آنچه را هم که کردم بعداً خودم نه پسندیدم . در حالیکه من میخواستم نویسنده شوم سرباز شدم ، علت آنهم این بود که در آن زمان فرزند های بی بضاعت فقط می توانستند بطور شبانه روزی در مدارس نظامی درس بخوانند. بلا خره از من يك افسرنظامی ساختند، اما فقط شش سال را در آن زندان سپری کردم و برون شدم... و بکار دل خود به نویسندگی ادامه دادم ... در آغاز به شاعری پرداختم ، اما بخاطر احترام زیادی که به شعر قایل بودم ، نخواستم آنرا خراب کنم. بعداً تصمیم به نوشتن رومان گرفتم . با این منظور اولین داستان خودم را نوشتم و برای يك انجمنی سپردم مدیر مسؤل بعد از خواندن آن بجای آنکه زار زار بگیرید قاه قاه خندید و گفت :

- آفرین بر شما بازهم از این نوع داستانها برای ما بیارید... این یأس و ناامیدی در عالم نویسنده گی ام هنوز که هنوز است از یادم نرفته است ، آنچه را برای گریه کردن مردم نوشتم آنها را خندانند بدین وسیله مرا فکاهی نویسنده معرفی کردند . اما حالا هم که سالها از آن زمان می گذرد واقعاً نمیدانم طنز نویسی چیست؟

بلی دوستان عزیز این بود زنده گی نامه کوتاه عزیز نسین بقلم خودش . او یکبار نوشته بود :

- اگر مردی را که نمیخواست هرگز بمیرد پیدا می کردم، منمهم نمی مردم ، ولی همانطور که میدانید چنین شخصی در دنیا وجود ندارد و گناه موجود نبودن او بگردن من نیست چون من هم مثل دیگران روزی خواهم مرد ...

یک دهه دیگر زنده گی در سیاره ای ما بدون عزیز نسین سپری شد . اکنون او دیگر در میان مانیست اما یاد او آثار جاودان او بدون شك جاودان خواهد ماند یادش گرامی و روانش شاد باد.

مسؤل بخش فرهنگی سایت نهضت آینده تلاش مینماید تا نشر آثار این مرد بزرگ را در پیشگاه شما عزیزان قرار دهد.

زنده باد وطن زنده باد وطن

نمیدانم پس از مدتها حوصله آقای وزیر بسر رسید یا تعداد شکایات زیاد شد و یا هم شاید بوی رسوایی آنقدر اضافه شد که نتوانستند سر پوشی بگذارند و ناچار ما چند نفر را برای تفتیش به کارخانه ای فلزکاری کاشر آقا فرستادند. پس از بررسی های زیاد متوجه شدیم که شکایات کارگران فوق العاده زیاد است ،

هیئت بررسی متشکل از پنج نفر عازم آنجا شدیم . در بین ما دو نفر حسابدار ، دو نفر تفتیش از وزارت مالیه بودند و من بعنوان بازرسی از وزارت کار و امور اجتماعی شامل آن جمع بودم.

رسیده گی بشکایات درست يك هفته طول کشید. باور کنید وقتی دوسیه ها را رسیده گی می کردیم کم مانده بود هر پنج نفر ما دیوانه شویم . حق تلفی ، دزدی، خیانت، هزاران هزار کثافت کاری که نظیر آن در هیچ مؤسسه ای صورت نگرفته بود، در این مؤسسه انجام یافته بود. فرار از مالیات ... آنقدر ها مهم نبود چون اغلب کارخانه دار ها مالیات را نمی پردازند ... بکار گماشتن اطفال کوچک با مزد بسیار پایین کارکردن کارگران بیشتر از دوازده ساعت در روز... عدم پرداخت اضافه کار به آنها ... تجاوز به چند زن و دختر کارگر ... عدم پرداخت خسارت کارگاران که در عین انجام کارش بر اثر انفجار دیگ بزرگ کارخانه کشته شدند ... و ... و ... بغیر از من که سابقه دو ساله کاری داشتم باقی همه تازه کار بودند. یکروز صبح زود ما پنج نفر وارد کارخانه شدیم . تصمیم گرفته بودیم تا انتقام کارگران بیچاره را از این غدار بگیریم ، تصمیم گرفتیم که اصلاً روی خوش به آنها نشان ندهیم ، تصمیم گرفتیم که کاشرخان ظالم را به سزای اعمال ننگینش برسانیم. وقتیکه از دروازه بزرگ کارخانه وارد شدیم چند نفر از ما استقبال کردند . پس از معرفی معلوم شد که یکی از آنها مدیر اداری کارخانه بود. با احترام زیاد با ما روبرو شدند ، ضمن ادای احترامات لازمه لبخند از لبان شان میبارید. اما تصمیم ما را با همچو اداها نمیتوانستند عوض کنند. وقتی وارد دفتر مدیر اداری شدیم باعصبانیت گفتم : تشریفات را یکطرف بگذارید ما باید فوراً آقای رئیس را ببینیم . مدیر اداری در حالیکه میخندید گف:

– چشم قربان ناراحت نباشید اتفاقاً آقای کاشر هم منتظر شماست !

پرسیدم:

– مگر ایشان خبر داشتند که ما میایم ؟ مدیر اداری با تعجب جواب داد

– البته که میدانستند، چند روز پیش موضوع را بمن گفتند. سپس ما را بیک سالون بزرگ راهنمایی کردند سالون بزرگ بیشتر به يك موزیم شبه بود، روی دیوارها پر از عکس های قاب شده حتی يك بلست جای خالی بچشم نمیخورد. در بعضی از قابها نامه هایی با امضا های مختلف دیده میشد. در گوشه دیگر مدالها تزئین شده بود. وقتی با دوسیه های و بکس ها بزرگ خود وارد سالون شدیم از تعجب دهان ما باز ماند. مدیر اداری که تعجب ما را دید با خنده گفت:

– بفرماید بنشینید خیلی خسته به نظر می آید خواهش میکنم کمی استراحت نمایید. بیادم آمد که ما هنوز خود را معرفی نکرده و با آنها نگفته ایم برای چه منظوری به کارخانه ای آنها مراجعه کرده ایم ولی تا خواستیم خود را معرفی کنیم مدیر اداری گفت:

– احتیاجی به معرفی نیست ما قبلا ارادت قلبی به تمام آقایان پیدا کرده و در امر اوامر شان برای اجرای هر کاری حاضریم، با تعجب پرسیدم:

– پس شما میدانستید ما برای چه منظوری به این جاه آمده ایم؟

– صد در صد قربان! مگر ممکن است ما ندانیم. ولی قبل از اینکه مصروف کار شوید خواهش میکنم قهوه ای میل کنید! با عصبانیت جواب دادم:

– نمی خواهیم. بگویند آقای کاشر بیایند که ما با ایشان کار داریم ...!

– پس چای میل کنید...!

– تشکر شما بگوئید که آقای رییس بیایند که کار را شروع کنیم! ما به اصطلاح بطور مخفی به آنجا آماده بودیم، ولی آنها يك هفته قبل از همه چیز با خبر بودند. در این موقع در بزرگ سالون باز شده مرد شیکپوشی که در حدود شصت و پنج ساله با شکم برآمده اش که نشان میداد صاحب کارخانه است، وارد شد. بمحض ورود او همه کارکنان کارخانه به علامت احترام از جای خود برخاسته و بطرف او رفتند و پس از چند لحظه بصورت صف منظم در پشت سر او ایستادند. مرد شیک پوش جز آن دسته از مردمانی بود که انسان را وادار می کرد که نسبت به او

احترام بگذارد. یکی از بازرس‌های ما که علاقه زیادی به احترام بزرگان داشت فوراً از جای خود بلند شد ولی وقتی بیادش آمد که برای چه منظوری به کارخانه آمده است دوباره بجای خود نشست. آقای کاشر بدون توجه به اینکه ما اصلاً نسبت به او احترامی قایل نشده ایم در حالیکه بطرف ما می آمد گفت:

– خواهش میکنم بفرمایید ... تمنا میکنم از جای خود شور نخورید. ! وقتی آقای کاشر با لحنی پدرانه ما را پسر ها خطاب کرد هر پنج نفر ما بشدت ناراحت شدیم و با خود گفتیم: عجب مرد بی ادبی است ، هنوز هم طرز حرف زدن خود را یاد ندارد که با هیئت دو وزارت چگونه حرف بزند. بازرس وزارت مالیه از این حرف او آنقدر عصبانی شد روی خود را از او برگاشتند و مشغول سگرت کشیدن شد. من هم از ناراحتی پاهایم را روی یکدیگر انداخته سگرتی را آتش زدم و دودش را به شدت بطرفش پف کردم...! آقای کاشر با صمیمیت خاصی ما را خطاب نموده گفت

– خوب پسرهای عزیزم خیلی خیلی خوش آمدید چه عجب که یاد ما را کردین! او چنان برخورداری با ما میکرد که گویی سالیان درازی است که يك دیگر را میشناسیم. برای آنکه جوابی به ادبی او را بدهم و در ضمن درس عبرتی به دیگران داده باشم از جای خود برخاسته برایش گفتم:

– ما هیئت بازرسی مخصوص هستیم و برای تحقیقات بیشتر به کاتخانه شما آماده ایم تا ببینیم آیا این همه شکایات که از شما کرده اند تا چه اندازه ای درست است. خنده عجیبی کرده گفت:

– خیلی خوش آمدید آقایان بازرس... ! فرمودید که ما بعضی کار های خلاف قانون انجام میدهیم و از ما شکایت کرده اند . سپس از مدیر اداری پرسید. شما مگر برای مهمانان چیزی آورده اید؟ مدیر اداری جواب داد:

– قربان چند بار پرسیدیم که چی میل داریند ولی آنها چیزی نخواستند.

– عجب حرفی میزنید مگر مهمان میگوید که چی میل دارد ، بگو که بیارند! مدیر اداری از سالون خارج شد. یکی از بازرسان گفت:

- زحمت نکشید ما چیزی میل نداریم ، و با غرور اضافه کرد :

- ما برای خوردن نیامده ایم بلکه برای بازرسی از شکایات مردم آمده ایم که در کارخانه شما چه میگذرد. گفت :

- حق با شما است .

و آنگاه کاملاً بما نزدیک شد در حالیکه شانه یکی از بازرسان را نوازش میداد شروع به جلب محبت ما مینمود. او چنان پدرانہ با ما رفتار میکرد که انسان نمی توانست کاری انجام بدهد حتی میخواستم وقتی مرا نوازش می کرد دست او را عقب بزنم ولی دلم نخواست که او را ناراحت کنم. سه نفر با مدیر اداری با پطنوس پر از مشروبات مختلف وارد سالون شدند. برایش گفتم :

- ما برای نوشیدن و خوردن نیامدیم بهتر است مشغول کار ما شویم. با لحن پدرانہ ای گفت:

- عجله ای نداریم حالا شما بفرماید بعداً میرویم سر اصل موضوع. پطنوس را مقابل ما گذاشتند . خیلی بد میشد که ما نخوریم . اینکار ما نوعی بی ادبی تلقی میشد . با ناراحتی يك گیلاس آب میوه نوشیدم . آقای کاشر پرسید:

- آيا شما این عکس های رو دیوار را دیده اید ؟ و وقتی متوجه شد که هیچ يك ما از جای خود ایستاد نشدیم ، خودش از جای خود ایستاد در حالیکه ما را بدیدن آنها دعوت میکرد گفت:

- بفرمایید تماشا کنید ، این عکس ها در روزهایی که میخواستیم وطن را به آزادی برسانیم و خون هزاران جوان مجاهد این مملکت چون آب در جوی روان بود گرفته شده است ، عزیزانم ما این وطن عزیز را بدینگونه نجات داده ایم...! ما در آنزمان اسلحه نداشتیم ، ولی در عوض ایمان راسخ داشتیم که در امر جهاد و آزادی وطن از همه چیز مهمتر بود... ! خواه نا خواه به تماشای عکسها پرداختیم ، و او هم مغرورانه بطرف ما میدید. پسر های من به این عکس ببیند ، این عکس را در جبهه شمال گرفته ام ، این خونینترین جبهات آنزمان بود. من قوماندانی آن جبهه را با

دوش داشتم . بلی این مملکت به آسانی نجات نیافت... بعداً عکس دیگر را که مربوط به یکی از رهبران بود نشان داد گفت:

– شما به نوشته آن توجه کنید ، روی این عکس نوشته است : تقدیم به برادر قوماندان کاشر خان .

– یادش بخیر چه روزگاری داشتیم و برای نجات مملکت چی جهاد و جانفشانیهای کردیم... آقای کاشر چنان لحظات حساس جنگ را برای ما تشریح می کرد که همه ای مابه هیجان آمده بودیم. در همان موقع به من اطلاع دادند که رهبر جبهه میخواهد با شما صحبت کند ، ولی ارتباط قطع شد ...وی ضمن تلگرامی به من نوشت :

– برادرم کاشر: پیروزی شما را ملت ما هرگز فراموش نخواهد کرد، ما بوجود شما افتخار میکنیم . ملت ما هرگز این فدا کاری شما را فراموش نخواهد کرد. چشمان تانرا میبوسم. خلاصه رییس کاشر خان آنقدر از جنگها و جهاد گفت که حس وطن پرستی مارا یکبار دیگر توفانزا تحریک نمود. مخصوصاً آقای بازرس وزارت مالیه چنان تحت تأثیر گفته های آقای کاشر قرار گرفته بود که تصور میرفت تا چند دقیقه دیگر گریه را سر خواهد داد.

– بلی پسر های من ...آنوقت ها شما بسیار کوچک بودید و ما برای بدست آوردن آزادی چنین فداکاری های نمودیم . آقای کاشر چند لحظه ای ساکت ماند گفت:

– مثل اینکه جگرخونتان نمودم . بازرس وزارت مالیه گفت:

– قربان اتفاقاً خیلی هم استفاده و لذت بردیم...! آقای کاشر گفت:

– بلی من فعلاً من با خاطرات گذشته آن زنده ام و گفته هایم برای همه حکم داستان را پیدا کرده است و حالا میرسیم به سر اصل موضع دوست بازرس وزارت مالیه ما گفت:

– خواهش میکنم ادامه بدهید ، به ما افتخار بخشید که حکایات شما را بشنویم
...آقای کاشر بایبان شجاعت های خود و همرزمانش ! کشته شدن دوستش را چنان
شرح داد که همه ای ما مثل طفل ها به گریه افتادیم آقای کاشر بعد از چند لحظه ای
گفت:

– می بخشید که شما را جگر خون کردم ، از دست خودم نیست ، وقتیکه از آن
روزگاران یاد میکنم بلا اراده اشکم سرازیر میشود. من گفتم:

– خواهش میکنم ادامه دهید . کاشر نگاهی به ساعت خود کرده گفت :

– وقت نان چاشت است و از جای خود بلند شد ما هم بی اراده ایستاده شدیم و به
دنبالش روان شدیم. آقای کاشر ما را سوار موتر آخرین مدلس نمود و حرکت نمود .
– پسرهایم نان چاشت را کجا بخوریم ؟ من گفتم :

– اگر اجازه بدهید ما به کار های اصلی ما برسیم. حرفم را قطع کرد گفت:

– چی میگوید شما... مگر ممکن است ... شما ها را سالی یکبار بیشتر نه میبینم و
من همچو پدر شما هستم نه امکان ندارد. آقای رییس آدرس رستوران بزنگ شهر
را به راننده اش داد و دوباره به شرح ماجراهای گذشته پرداخت ... صرف نان چاشت
دو ساعت طول کشید. در این موقع بازرسی وزارت مالیه آرام به گوش من گفت:

– واقعاً شرم آور است . آدم چطور میتواند به همچو شخصیت بگوید که این کار هایی
غیر انسانی را تو کرده ای . واقعاً نمک حرامی میشود...! پس از صرف نان چاشت به
کارخانه برگشتیم و رییس به هر کدام ما يك پیاله قهوه تعارف کرده گفت:

– خوب بعد از خوردن قهوه به کار های اصلی خود شروع میکنیم. وقتی قهوه ها را
خوردیم او ما را به اطاق خود برد و گفت:

– بلی فرزندانم ما این وطن را این قسم نجات دادیم تا شما جوانان و نسل های
آینده مملکت در آزادی زندگی کنید. آیا فکر کرده اید که پس از جنگ خانمانسوز
پیشرفت هر کشور به چه چیز بسته است ، صنایع ... بلی اگر صنایع نو بوجود نیاید

ملت جنگ دیده زود از بین می‌رود . بعد از ختم جنگ رهبر مرا احضار کرده گفت :
– کاشر خان بر تو و امثال توست که صنایع جدید روی کار آورده با تأسیس
کارخانجاتی این ملت بیچاره را از فقر و نابودی نجات دهید . پس از آن من احترام
نظامی بجای آوردم گفتم :

– آمر صاحب حاضرم در راه وطن حتا جان خود را نیز فدا کنم ولی پولی ندارم که با
آن کارخانه ای بسازم رهبر خنده ای کرده گفت :

– پولش مهم نیست فقط لازم است افرادی مثل تو در رأس کار باشد . آنگاه آقای
کاشر شرح مفصلی از طرز تأسیس کارخانه که در حقیقت وظیفه ملی بود اضافه
نمود :

– پسرهایم باور کنید که جنگیدن با دشمن بمراتب آسانتر از ساختن يك کارخانه
است . من در آن سالها غیر از جنگ ، کوه ، دشت و تفنگ چیز دیگری ندیده بودم
چگونه می توانستم کارخانه ای بسازم . ولی چاره ای نبود به عنوان يك امر ملی باید
آنها میساختم . در دستران ندهم با هر جان کندی بود کارخانه را ساختم و حالا
ملاحظه میکنید که بیشتر از يك هزار نفر از هموطنان شما در آن مشغول کار اند .
ادامه داد حالا بیاید تا قسمت های مختلف کارخانه را بشما نشان بدهم . همراه
آقای کاشر از زینه ها پاهین رفتیم به محلی رسیدیم که به خندق بیشتر شبیه بود ،
رییس در حالیکه به عکس هایی که در قاب های سیاه رنگ جای گرفته بود و
دورادور آنها را فیته های به رنگ سیاه پوشانیده بودند اشاره کرد و گفت :

– اینها شهدای راه صنایع نوبنیاد کشور هستند . ودر حالیکه اشک در چشمهایش
حلقه زده بود گفت :

– بلی تمام اینها در عین انجام وظیفه شربت شهادت نوشیده اند . من برای تشیع
جنازه آنها پول فراوانی مصرف کرده سپس در گورستان مخصوص آنها را دفن کردم .
و چون میدانستم زن و فرزند هایی آنها بعداً بدبخت و سرگردان خواهند شد لذا آنها
را در کارخانه مشغول بکار کردم . پرسیدم :

– قربان تمامی اینها در سر کار مرده اند؟ و مرگ آنها ناشی از کار بوده؟

– بلی در سر کار مانعی ندارد زنده باد وطن زنده باد وطن! آقای کاشر اشکهایش را پاک کرد مدیر اداری کارخانه را احضار نموده گفت:

– اینجا مال من نیست مال این جوانان هموطن ماست! هرچه دلشان میخواهد برایشان آماده کنید تا از نظر شان بگذرد. و آنگاه رو به ما کرده گفت:

– لطفاً وقتی کارتان تمام شد سری به اطاق من بزنید. ساعت پنج عصر را نشان میداد که زنگ کارخانه بصدا درآمد و بدنبال آن کارگران صبح کار رخصت شده و کارگران عصر کار بجای آنها وارد کارخانه شدند. بازرسی ما سه روز طول کشید و در این مدت موفق شدیم نکاتی از تاریخ کشور را که نمیدانستیم یاد بگیریم ولی چیزی که خلاف قانون باشد در آن کارخانه نیافتیم!! لذا خجالت زده پیش رییس رفته ضمن معذرت خواستن اجازه رخصت شدن گرفتیم. آقای کاشر لبخندی معنی داری زده گفت:

– مانعی ندارد از این نوع پیش آمد هازیاذ اتفاق می افتد فقط کافی است که وطن زنده باشد... همه فانی هستیم فقط باید وطن زنده باشد زنده باد وطن و جوانان برومند آن مثل اینکه ماهم یکی از سهامدار عمده ای آن کارخانه ایم شاد و خرسند بودیم. کاشر خان پس از خدا حافظی دستور داد تا با موتر مخصوصما را به اداره های مربوطه ما برساند...!

02022008

www.ayenda.org